

## صدای گرگ شنیده می شود

واکاوی شعری از احمد بیرانوند

شعر احمد بیرانوند را از آمیز و رمزگونه است. در نظر نخست، اجرای شعر جلب توجه می کند. چند صحنه هراس انگیز به تصویر کشیده می شود. در نگاه دوم که زبان روایی بازوی محرکه است، راوی هر صحنه داستان خود را به پیش می برد. نقطه عطف

شعر چگونگی ساختار روایی است، که ارتباط حسی بین سطرها و بندها برقرار کرده است. در این پیوستگی تردید واضطراب بین دوفضای عینیت و ذهنیت برقرار است. هر بندی خرده روایتی را در دل خود جای داده است. که با هر چرخشی راوی تغییر می کند. این چنین که هر کاراکتری (خرگوش، شکارچی، گرگ) منظره‌ای را توصیف می کند. در این فراروی صداهای مختلفی رقم می خورد. صدای خرگوش شنیده می شود. صدای شکارچی شنیده می شود. صدای گرگ شنیده می شود. صدای راوی شنیده می شود. از طرف دیگر در این صحنه گردانی موقعیت هر کدام از کاراکترها نشانده‌ای از احساسات بشری به نمایش در آمده است. راوی مرکزی (که کاراکتر اصلی) است به هر کدام شلیک کند دچار کیش و مات خواهد شد. میان تردید و دو دلی به گرگ شلیک می شود و رد خوش پهنای دشت را می گیرد: (رد خون تا انتهای دشت گریخته است.)

گونه روایت در چرخش دورانی است. این چند بعدی ساختار روایی مشابهت‌هایی بین روایت خرگوش، روایت شکارچی و روایت راوی برقرار می کند. زبان روایی و زمان روایی به صورت مستمر در تصویرگری تکرار می شوند.

در این وضعیت الفاظ جهت دار هستند. «سردی، گرسنگی، اشک» در تقارن با «برف، توله، گرگ» قرار می گیرند. در راستای جزئی نگری چند تصویر دیده می شود. بین تصویر نخست، گریستن گرگ (گرگی شده) / که میان برف گریسته است)، و تصویر دوم، هراس خرگوش (هراسش را توی لانه‌اش می دود).

تعارضی پارادوکسی است. و چقدر دودین از سر ترس به تصویر کشیده شده است، دودین خرگوش از ترس شکارچی، دودین خرگوش از ترس گرگ، دودین شکارچی از ترس گرگ، دودین راوی از ترس شکارچی... دودین شکارچی در پی خرگوش، دودین گرگ در پی خرگوش. دودین برف در پی باد، دودین باد در پی برف...

در این دودین ها گرگ به توله گرسنه اش فکر می کند و البته به شکارچی هم فکر می کند. شکارچی به گرگ فکر می کند و به خرگوش فکر می کند. خرگوش به شکارچی فکر می کند و به گرگ فکر می کند، راوی هم به خرگوش، هم به گرگ و شکارچی فکر می کند.

در این صحنه گردانی وسعت بیان احساسات به تصویر کشیده شده است. از تفنگی که پایان قصه را رقم زده، حرف و نشانه‌ای در شعر نیست. اما حذفی که علت و معلول را به هم پیوند دهد، گرگ را هدف گرفته است. شکارچی دشمن مشترک را از صحنه به در می کند. اما یک تعقید در اینجا هست، کدام راوی شلیک کرده است، راوی خرگوش است یا راوی شکارچی؟ هر خرگوشی با رنگ خاص (سپید، سیاه، قهوه‌ای) نماد وضعیتی است. هم چنان که برف در دو معنای ضد هم به کار رفته است. با شگونی و بی شگونی، خیر و شر... که در هر صحنه احساسی به مخاطب انتقال داده می شود. اما آنچه قریب به دید می آید، وسعت بی کرانگی است که هم در صحنه برف و هم در تصویر گردانی شعر سپید به نمایش در آمده است.

راوی برای این کشف با تلنگر می خواهد مفاهیم را



سریا داودی حموله  
منتقد



عبدالله محمدزاده  
سامانلو

اینجا کسی دایره را نمی فهمد چرخش زمین را کوه به کوه رسیدن را و تو آخر به من خواهی رسید! حتی تو هم نمی دانی برای شکستن همین که چشم‌هایت را می بندی پهن می شوی شبیه علف پاییز به راه می افتد و نشانه‌های ظهورت را باد می برد. برای روشنی راه چخماق خیالم را به هم می کوبم که من نه آتش پرستم نه کوه را می شکافم و نه دریا را آن قدر شکسته‌های روزگارم را به هم چسبانده‌ام که مرغان ابراهیم هم برایم شعیده‌بازی ست. می شود. به نظر می رسد مخاطب فیلمی را روی دور تند دیده باشد. گویا در پایان صحنه استعاره در زمهریر منجمد شده است. همچنان که، شعر مانند برف در گستره‌ای بی انتها رها می شود.

## از میان همه دودین‌ها

خرگوش‌های قهوه‌ای  
خرگوش‌های سفید  
از ساق پاهای من  
تا دشتی از برف.  
چقدر قطب جنوب است حرف‌های من  
میان دودین نفس‌های تو  
توی سینه‌ای سپید.  
رگ‌های مرا ساده نگیر  
که تمام خرگوش‌های جهان  
توی قلب من  
لانه کرده‌اند.

دهلیزهای من چپ و راست  
نفس کم می‌آورند  
از بس که گرگ میان برف  
به توله‌ی گرسته‌اش  
اندیشیده است.  
شکارچی سپید  
شکارچی سیاه.  
گرگی شده‌ام  
که میان برف  
گریسته است.  
وقتی خرگوش سفید  
خرگوش قهوه‌ای  
هراسش را توی لانه‌اش می‌دود.  
از بس که دویده‌ام  
کاش دانه‌های برف یکی سیاه  
یکی سپید  
می‌بارید.  
تا خانه خانه شود دشت.  
تا اگر سفید  
تا اگر سیاه  
به گرگ بگویم  
پوزه‌ات را از لانه‌ام بردار.  
رد خُون تا انتهای دشت گریخته است.  
توله که سرک می‌کشد  
می‌بیند:  
ماده گرگی که توی برف رفت  
شکل برنگشتن است.



ستاره جوادزاده

سینه‌ام خر مهرش است  
سقف خانه‌هایش آتش گرفته...  
زن‌ها سر اسیمه این سو و آن سومی دوند  
بچه‌ها جیغ می‌کشند  
و مردها  
هیچ وقت بر نمی‌گردند  
سرم تبریز است  
شب‌ها  
قطاری سوت‌کشان از شقیقه‌ام می‌گذرد  
برف  
ساکت‌نشسته است  
و ردپاها رفته‌اند تا دورها...  
دهانم شیراز است  
باغ برندگان...  
بغض‌هایم را که قورت می‌دهم  
پرهای ریخته از دهانم می‌پرد...  
چشم‌هایم اصفهان است  
رودی خشک از میان زندگی‌ام می‌گذرد.  
و دست‌هایم...  
پنجره فولاد و کبوترهای پریده  
پاهایم ولی  
اهل هیچ کجانیستند  
در خیابان‌های تهران گم می‌شوند  
و به تو فکر می‌کنند.



جواد گنجehی

چنان تسبیح بسر نقره کوبی در کف غافل  
مرا در عشق می‌چرخاند و می‌گرداند بی‌حاصل  
از این گیسو به آن گیسو، از این لب سمت آن لبخند  
شبیه جام چرخیدم هزاران دور، بر باطل  
دلم از دست بازی‌های چرخ افتاد دست تو  
دلم چون جاقوץ زنجان به دست آدم جاهل  
گمان می‌کردم آغوش‌ت پل آرامشم باشد  
نهنگ قاتلی بودم که جان می‌داد بر ساحل  
ز دست مرگ جان بردم، به دست عشق افتادم  
امان از پرتگاه سوسه - تبت پیدا - ای دل

## در همسایگی شعر با مردمان «سی سخت»

گره فرهنگ: «سی سخت» را زلزله آوار کرد و در همه رنج‌های این روزها، تلخ‌تر از تماشای مردمانی نجیب که از بد حادثه، بی‌خانمان شده‌اند، نمی‌توان چیزی تصور کرد. دوستان شاعر بسیاری در آن سرزمین همه این سال‌ها برای ما شعر نوشته‌اند که در آیین «سه‌شنبه‌های شعر» روزنامه ایران بارها و بارها با مخاطبان خود در گفت‌وگو بوده‌اند. این صفحه به عکس با دیوارهای خانه‌ای خسته از زلزله سی سخت و شعری از زنده‌یاد مهدی سهیلی که غم زلزله زده‌ها را رسوده است تقدیم می‌گردد و به همین اندک، آرزو می‌کنیم پس از این خبرهای خوش بشنویم.

## جنگ سایه‌ها

در باره مجموعه شعر «سایه‌ای بدون بدن»  
سروده علیرضا کاهد



معمومه داود آبادی

## ۱

چه کوهی که سنگ از آن نمی لغزد  
سرد نمی‌شود حتا در اوج  
که وقت سقوط  
آغوش می‌شود  
وقت غم  
گوش  
آه‌ای کوه خسته از ایستادن  
برهای جوانت را کدام شکارچی کشت  
که حتا عقاب‌ها از تو گریختند و هنوز  
امتداد بال‌هایشان در آسمان ابر می‌شود؟  
آتشفشان خاموش!  
سبنا هیچ پیامبر!  
چرا خدا صدایش را از تو دریغ کرد؟  
چرا هر چه پیاده آمدم  
آتشی، کاج بر سنگت رویده را نسوزاند

## ۲

من گرسنه‌ام پدر  
و نمک‌ها آن قدر با دریا یکی شده‌اند  
که نمک گیر شدن  
غرق شدن است  
گرسنه‌ام  
ابرها توم‌اند  
درخت‌ها دورند  
دریا دورتر  
آسمان گرسنه ترک نمی‌خورد  
نمی‌خشکد  
تنها مردم را ناامید می‌کند  
و چه مردنی  
که لذت غرق شدن در چشم‌ها را از تو بگیرد  
پرنده‌ها قفس گیر شده‌اند  
وبال‌هایشان را  
با حقوق پایه می‌فروشند به آن‌ها  
که هیچ ندارند جز همین بال‌ها  
و حسرت رسیدن به آبی عمیقی که دور است  
دورتر از فاصله دویال  
که پرواز را فراموش کرده‌اند  
دورتر از ابرهایی که باریدن را  
من گرسنه‌ام پدر  
یا سقوط مرا میسر کن  
یا به ابرها بگو گندم ببارند

«سایه‌ای بدون بدن» روایتی نمادین از تنهایی شاعر است. شاعری که رود و دریا و شب و آسمان را فرا می‌خواند تا با تنهایی و مرگ گفت‌وگو کند. نمادگرایی در شعر دلایل مختلفی دارد که از آن جمله می‌توان به درون گرایی شاعر و شرایط اجتماعی جامعه‌ای که در آن زیست می‌کند اشاره کرد. گاه شاعر بر اثر همین درونگرایی آنقدر به سمت نماد پیش می‌رود که شعرش به نوعی سانسور تن می‌دهد و گاه چون شاعرانی مثل نیما و اخوان بر اثر خفقان موجود در اجتماع پیرامون به نماد روی می‌آورد. علیرضا کاهد در «سایه‌ای بدون بدن» مدام به فراخوانی عناصر طبیعت می‌پردازد و در پاره‌ای موارد آنقدر از جامعه و عناصر زیستی اش دور می‌شود که همه آنچه در جهان مدنی اش اتفاق می‌افتد ناخودآگاه حذف و سانسور می‌کند.

نگارنده معتقد است یکی از حلقه‌های مفقوده شعر کاهد مدنیت و شهرنشینی است. ما این نشانه‌ها را بسیار کم در این مجموعه شعر می‌بینیم.

این روند مواجهه با پدیده‌ها و عناصر تا پایان کتاب ادامه دارد. شعرها ترافیکی از توصیف‌ها و تعریف‌ها هستند و گاه این بیانگری ما را از ساحت شعر به چاله متن ادبی می‌اندازد. باد، پیامبری آزاد است/ برای هر سرزمین آواز می‌خواند/ به زبانی که درخت‌هایش می‌فهمند... دیدن، فرزند نورا است...

درد فریاد بیداری ست در کابوس... و وقتی از این شکل زبان فاصله می‌گیرد مخاطب را با سطرهایی خوب و دنبامیک مواجه می‌کند:

من پشت دیوار زانو  
زده‌ام/ قسم به بادی  
که اسم اعظم را به  
درخت ببید آموخت/  
شک بعد از پنج خیانت  
است/ شش باش. بیشتر  
شعرها از منظر من راوی  
روایت شده‌اند و کمتر به  
دیالوگ بیرون از خود  
می‌رسند و در اصطلاح  
بین شاعر و المان‌های  
طبیعت دست و پا  
می‌زنند. شاعری که در  
تنهایی، مرگ، یأس  
و جنگ سایه‌ها گرفتار  
آمده است و حاصل این



کش و قوس‌ها سطرهایی گاه درخشان است:  
مرگ روشن بود/ فانوس حلق آویز از درخت و یا برای  
کشتن سایه/ آن را در شب فرو ببر/ برای نابودی مشتی آب/  
آن را به دریا بریز/ خواستی آدمی را نابود کنی/ نگاهش که  
در شلوغی شهر به چشم‌هایت میخ‌شد/ بگو ببخشد آقا  
شما را نمی‌شناسم/ و لبخند بزنی/ لیخندی که سردی‌اش را  
با رزهای غلیظ هم نمی‌توان پوشاند.

از ویژگی‌های زبانی سایه‌ای بدون بدن ساده‌نویسی است. این نوع نوشتن که از سال‌ها پیش با شعرهای شمس لنگرودی و رسول یونان آغاز شد و بعدها با شعر گروس عبدالملکیان و پیروانش ادامه یافت سخت‌ترین نوع نوشتن محسوب می‌شود که گاه به گرداب سهل انگاری و ساده‌انگاری فرومی‌غلتد. زبان این مجموعه نیز از این نوع نوشتن بهره گرفته است اما گاهی با اطبان و توصیف‌های بیش از حد و رعایت نکردن ایجاز و آن چیزی که به آن اقتصاد کلمه می‌گویم از اصالت و رسالت خود دور می‌شود. (شعر هشت)

علیرضا کاهد شاعری است بسیار عاطفی که اگر این عاطفه سرشار را با نشانه‌های زیستی‌اش پیوند بزند و این همه را از فیلتر شعر بگذراند به اثر انگشت ویژه خود دست خواهد یافت.

رودی که به دریا نرسد/ سر به بیابان می‌گذارد / و

فراموش می‌شود

اینجا مقدس است  
این دشت عشق‌هاست  
هر سبزه‌ای که بردمد از دامن کویر  
گیسوی دختری ست که در خاک خفته است  
هر لاله‌ای که سرزند از دشت سوخته  
داغ دل ز نیست که غمناک خفته است  
اما تو ای زمین  
ای زادگاه ما  
ما با تو دوستیم  
زین پس شرار قهر به بنیاد ما مزن  
ما را چنانکه رفت اسیر بلا مکن  
این کلبه‌ها که خانه امید و آرزوست  
ویرانسرا مکن  
ورخشم می‌کنی  
ویرانه کن عمارت هر قریه را ولی  
مارا ز کودکان و عزیزان جدا مکن

غیر از شبان تیره و روز سیاه نیست  
خشکید چشمه‌ها و بجز چشمه‌های اشک  
در دشت ما نمائد  
افسرد نغمه‌ها و بجز وای وای جغد  
در روستا نمائد  
دیگر حدیث غربت و تنها نشستن است  
یاران خوش سخن همگی بی‌زبان شدند  
آنان که بود بر لبشان داستان عشق  
خود «داستان» شدند  
این گفته بر لبان همه بازمانده ماست:  
هان، ای زمین دشت!  
ما را تو در فراق عزیزان نشانه‌ای  
ما را تو در بلا ی غریبی کشانده‌ای  
ما داغ‌دیده‌ایم  
با داغ‌دیدی همه دلبسته توایم  
زینجامی رویم  
این دشت، خوابگاه جوانان دهکده است  
این خاک، حجله‌گاه عروسان شهر ماست  
ما با خلوص بر همه جا بوسه می‌زنیم

اما چه سود؟ دختر او، آرزوی او  
خفته است در درون یکی تیره‌گون مغاک  
بس کودکان که رنگ یتیمی گرفته‌اند  
بس مادران به خاک غریبی نشستند  
بس شهرها که گور هزاران امید شد  
شام سیاه غم به سر شهر خیمه زد  
آه غریب غمزده‌گان شکسته دل  
بالا گرفت و هاله ابری سپید شد  
آن کومه‌ها که پرتو عشق و امید داشت  
غیر از مغاک نیست  
آن کلبه‌ها که خانه دل‌های پاک بود  
جز تل خاک نیست  
این گفته بر لبان همه بازمانده است:  
کای دست آفتاب  
دیگر مپاش گرد طلا در فضای شهر  
ای ماه نقره‌رنگ  
دیگر مریز نقره به ویرانه‌های ده  
مارا دگر نیاز به خورشید و ماه نیست  
دیگر نصیب مردم خاموش این دیار